

''دش آكل''

(برداشتي نمايشي از داستان صادق هدايت)

بازيگران:

مشترى اول - كاكا رستم

مشترى دوم - دش آكل

قهوه‌چي

راوى

مرجان

* بحر الطويل «ميمون» واكثرمونولوج هاى راوى - قهوه چى

در قسمت دوم نمايش از «صادق هدايت» است.

* شعر «غريوزمين» از «ولاديمير مياكوفسكى» است.

صحنه

قهوه‌خانه‌ای در گوشه‌ای دور افتاده از شهر شیراز (یا هر کجای ایران). در و دیوار قهوه‌خانه با تابلوهای سنتی، از جمله یک تابلوی مینیاتور ایرانی با تصویر زنی، و دو تبرزین که یکدیگر را قطع کرده‌اند، در زیر مینیاتور، تزئین شده است. همین‌جا، در زیر تابلو و تبرزین‌ها، چهارپایه‌ایست که برابزش ضرب زورخانه‌ای بزرگی قرار دارد. یکی دو پارچه شال رنگارنگ و یکی دو لنگ نیز در چهارگوشه‌ی قهوه‌خانه بر سر نيزه‌هانی که بر دیوار نصب شده‌اند، آویزان‌اند. بر رویهم، در این حالت، قهوه‌خانه شکل و نمایی یک تکیه را هم می‌تواند داشته باشد. زمان، نیمه‌های پانیز است و اواخر شب. به استثنای دو تن، دو مشتری که با هم جر و بحث می‌کنند، کسی در قهوه‌خانه نیست. صدای گهگاه حرکت تند ماشین‌ها و زوزه‌ی بلند باد، از خارج، و صدای ترانه‌ای از مرضیه یا ترانه‌ای محلی، که از رادیوی قهوه‌خانه در طاقچه‌ای پخش می‌شود، از داخل، به ما اجازه نمی‌دهد که بدانیم موضع بحث دومشتری چیست! لختی بدین منوال می‌گذرد. سپس قهوه‌چی را می‌بینیم که دستمال یزدی بر دوش، ضمن خشک کردن دست‌هایش با گوشه‌ای از دستمال آویزان، از پستوی قهوه‌خانه، زمزمه‌کنان ظاهر می‌شود:

قهوه‌چی: بینوا میمون شهید عشق شد

از بالایی عمارت افتاد و مُرد

چراغ‌ها روشن شدند اندر سینما

مردم روانه شدند سوی خانه‌ها

(و با دیدن دو مشتری که هنوز جرّ و بحث می‌کنند، نیمی بدخلق و نیمی تمسخرآلود، با الله و اکبر و استغفرالله زیرلبی، لحظه‌ی کوتاهی مکث می‌کند، و سپس به سوی رادیو در طاقچه

می‌رود و آن را خاموش کرده و آنگاه با صدای معترضی دو مشتری را مخاطب می‌کند.)

قهوه‌چی: بابا... والله به پیر... به پیغمبر... ما هم زن و بچه داریم... باید به اونها برسیم! حالا... این وقت شب چه جای این حرفهاست...؟!

(و چون با بی‌اعتنائی دو مشتری روبرو می‌شود، غرولندگنان و با زمزمه‌ی دوباره‌ی شعر، دو استکان چای خالی را از جلوی آنها برداشته و به پستو برمی‌گردد. و اکنون با خاموشی رادیو، صدای دو مشتری قابل شنیدن است که بی‌توجه به اعتراض قهوه‌چی، بحث خود را ادامه می‌دهند.)

مشتری اول: همون‌گه گفتم... باز هم می‌گم. نباید خارج رفت... باید پاش ایستاد... تجربه‌ی تو تجربه‌ی خوبی بود...!

مشتری دوم: منم باز می‌گم... نمی‌تونی برای همه تکلیف روشن کنی. خارج رفتن می‌تونه یه اعتراض باشه، مثل رفتن بسیاری از روشنفکران و هنرمندان، از صادق هدایت گرفته تا ساعدی و دیگران. می‌تونه جواب به غریزه‌ی حفظ بقاء باشه، مثل پناهنده‌های اقتصادی. می‌تونه سرمایه‌گذاری مبارزاتی برای آینده باشه، مثل تیپ‌های فرهنگی و سیاسی...!

مشتری اول: درست... اما آینده شروع شده... باید برگردند! اعتراض هم جاش اینجاست! صادق هدایت بد پایه‌ای گذاشت...!

مشتری دوم: اینهم باز یه نسخه است...!

(قهوه‌چی با دو فنجان چای تازه‌دم برمی‌گردد.)
قهوه‌چی: برنمی‌گردند... خیلی‌هاشون برنمی‌گردند... کسی دل بازگشت داره که کار بلد باشه... مشتش پُر

باشه... سر پُردردی داشته باشه!

(به پستو برمی گردد.)

مشتری دوم: (با تحقیر در جهت قهوه‌چی) آره... بعد هم مُشتش

رو باز کنند و سرش رو پخ‌پخ...!

قهوه‌چی: (از پستو سرک کشیده) سر تو که سر جاشه

داشی...!

مشتری دوم: (عصبی) خفه میشی یا نه...؟ اصلاً تورو سَنَهَنه.

قهوه‌چی: (از پستو) باشه... ما خفه می‌شیم... ما همیشه

خفه شدیم... اما، کسی که خربوزه می‌خوره پای

لرزش هم می‌شینه...!

مشتری اول: (صورت مشتری دوم را به طرف خودش

برمی‌گرداند.) گوش کن... این بابارو ولش کن...

مگه تو معتقد به سرنگونی اینها نیستی...

هان...؟! اگه هستی که هستی باید تشکیلات

سیاسی، فرهنگی... و از همه مهم‌تر باید

تشکیلات مسلحانه بزنی... جای مبارزه‌ی

مسلحانه هم اینجاست... نه حاشیه‌نشینی در غرب

و لنگش‌کن، لنگش‌کن... تو زورخونه... توی

گود باید لنگش کرد...! نه توی قلک‌های پولی که

صبح تا نیمه‌شب یه اوی رو و یه ای رو توش

می‌ریزند...! (با تمسخر بیشتر) حالا به قول

خودت شرکت نفت و شناسنامه‌سازی قلابی

حاشیه‌نشینی که من چی بودم و چی بودم به

کنار...! مسخره است... تو غربی که حامی

اینه‌است، نقشه‌کشی برای سرنگونی اینها

مسخره است...!

مشتری دوم: (هنوز درگیر ذهنی با قهوه‌چی، رو می‌کند به

رفیق(اش) به بین... خودت هم می‌دونی... تو و من
تو تشکیلاتی بودیم که عادت به شکست داشت!
بخاطر همین هم خیلی‌ها عضوش می‌شدند تا وقت
شکست توجیهی برای فرار به خارج داشته
باشند...!

مشتری اول: دُرسته... اونهم به بهشت گمشده...!

مشتری دوم: اما... تو که فرار نکردی...! تو این جهنم و اونهم
تو زندونش موندی...!

مشتری اول: (با خنده) دُرسته... آخه ما از جنس کاکاهاش
بودیم...!

مشتری دوم: (با طعنه) سنگ زیرین آسیاب...!

مشتری اول: سنگ زیرین آسیاب... رستم... هرچی که دلت
می‌خواد...!

مشتری دوم: (با طعنه و تمسخر بیشتر) شاید هم کاکارستم...!
قهوه‌چی: (دوباره سر از پستو در آورده و دست در دهان

ادای طوطی را درمی‌آورد.) مرجان... مرجان...
تو منو گشتی... عشق تو منو گشت...!

(مشتری دوم، عصبی نیم‌خیز شده و قندان پلاستیکی جلوییش را
به‌سوی قهوه‌چی پرت می‌کند. قهوه‌چی سرش را به تنگی بداخل
پستو دزدیده و قندان جانی کناره‌ی چهارچوب در پستو
می‌نشیند.)

مشتری دوم: حرومزاده...!

مشتری اول: بگیر بنشین... گفتم این بابارو ولش کن... خودت رو
کنترل کن...!

مشتری دوم: حرومزاده‌ی تریاکی...!

مشتری اول: این یه شوخی بود! جدی‌ش بگیر...!

مشتری دوم: این رجاله‌ها دارنده‌ی چیز رو زیر سؤال

می‌پرند...!

مشتری اول: ولی تو خودت شروع کردی... از هدایت و
کاکارستم گفתי... این بدبخت هم خواست شوخی‌ای
بکنه...!

مشتری دوم: آره... من از کاکاهاش گفتم... (به پستو اشاره
می‌کند) از خیل این لومپن‌های آسمون‌جُل گفتم...
اما...

مشتری اول: (جَدّی) همین... اگه روزی قرار بشه به
حساب‌ها برسند، حساب داش‌آکل‌ها از خیلی‌ها
سنگین‌تره...!

مشتری دوم: (بی‌اعتنا به رفیق‌اش و شاید هم نشنیده) راست
گفتند که به مُرده رو بدی به کفن‌اش هم
می‌رینه...!

مشتری اول: مُرده‌هایی که زنده شدند... حق‌شون رو
می‌خوان...!

مشتری دوم: (با تمسخر و عصبیت بیشتر) آره... رستاخیز...
صدای نخرانیده‌ی صوراسرافیل‌شون رو هم
شنیدیم... (اشاره به پستو و صدای قهوه‌چی
می‌کند که می‌خواند.) ... و حالا هم می‌شنویم...!

مشتری اول: (با طعنه) تُرسته... حق با توست... بازی رستاخیز
برای خیلی‌ها گوش‌خراش و برای خیلی از چشم‌ها
هراسناکه...!

(سکوت. هر دو به صدای قهوه‌چی که ضرب گرفته و می‌خواند،
گوش می‌کنند.)

قهوه‌چی: بینوا میمون شهید عشق شد
از بالایی عمارت افتاد و مُرد
چراغ‌ها روشن شدند اندر سینما

مردم روانه شدند سوي خانه‌ها
 کوتوله رو کرد به خانم گفت: بیدی؟
 معنی عشق حقیقی فهمیدی؟
 بنده هم عشقم مثل این میمونه
 دلم از فراغ روی تو خُونه
 آگه بخوای من رو آزار کنی
 مثل این میمونه گرفتار کنی
 همونطور که اون از آسمان خراش
 افتادش روی زمین و شد آتش و لاش
 من هم خودم رو از این بالاخونه
 می اندازم پائین مثل کپه هندونه
 تا که تمام جونم داغون بشه
 سرتاپایم قرمز و پُر خون بشه
 خانمه که این رو شنید، دلش سوختش
 خودش رو به کوتوله فروختش
 خودش رو به کوتوله فروختش
 خودش رو به کوتوله فروختش

(و تکرار می‌کند و ضرب و ضرب می‌گیرد.)

(دو مشتری بهم نگاه می‌کنند و پوزخند می‌زنند و با تأسف سر
 تکان می‌دهند.)

مشتری دوم: می‌بینی از کی‌ها دفاع می‌کنی...؟! صادق هدایت
 اینها رو خوب می‌شناخت که برایشون «وغوغ
 ساهاب» می‌نوشت...!

مشتری اول: من از اینها دفاع نمی‌کنم... من از حقوق گمشده،
 تحریف‌شده‌ی کاکاهامون دفاع می‌کنم...
 کاکاهائی که می‌تونند مرجان‌هارو به اندازه‌ی
 داش‌آکل‌ها و شاید هم خیلی بیشتر دوست داشته

باشند...!

مشتری دوم:

این دیگه خیلی حرفه...!

مشتری اول:

خیلی حرفه برای این که هم تازه است و هم

خیلی کهنه...!

مشتری دوم:

(با پوزخند) کاکارستم و مرجان...!

مشتری اول:

چرا که نه...؟! چرا فقط داش آكل ها...؟!!

مشتری دوم:

چرا فقط داش آكل ها...؟! برای این که اینها

عیارها و سنت های عیاری ما... پهلوان های ما

هستند...!

مشتری اول:

اما، من نمی فهمم، چرا باید این عیار فنودال...

بازاری جوانمرد باشه و کاکارستم، دلقک

سیاه چرده ی بی چیز، ناجوانمرد...؟! ریشه ی این

نگاه کور و تاریخی داستان های هدایت،

مخصوصاً این یکی در کجاست...؟! ریشه ی این

طرز تلقی اشرافی- نژادی نکبت زده گجا خفته

است...؟! می دونی کاکارستم تو تئاتر ما کی

می تونه باشه؟! سیاه...! خنده ی کور، شادی

دردهای بی درمان ما...! و چطور صادق هدایت

این رو ندید...؟! این بوف کور رو ندید...؟!!

مشتری دوم:

این یه داستان دیگه ست. اینطور که تو نگاه

می کنی احتیاج به داستان دیگه ای داره...!

مشتری اول:

منهم از این داستان دیگه صحبت می کنم. از این

داستان ننوشته شده که امروزه روز کاکاهامون

دارند زمینه هاشرو می ریزند تا فردا

نویسنده هامون جاودانی اش کنند...!

مشتری دوم:

کاکاهائی که با يك فتوا، میلیونی می ریزند تو

خیابونها تا تکه تکه ات کنند...؟!!

مشترى اول: نه... كاكاهائي كه اين روزها ميليوني مي رند

پاي صندوق هاي رأي تا تكليف داش آكل هاي بازاري، حافظ منافع سنتي، حافظ حاجي صمدها، حافظ زنها و يتمهارو روشن كنند. زنهاي ما امروزه، و هيچوقت احتياج به آقابالاسر نداشته و ندارند. اونها مي تونند خودشون از خودشون دفاع كنند...! يتمها هم نيازي به عرق خورهاي بچه بازي چون بسياري از اين داش آكل ها ندارند!

مشترى دوم: مطلقاً... اينطور نيست! فراموش نكن... مُشكل

هميشگي و ديروز و امروز ما مُشكل سنت ها و دگم ها... مُشكل مذهبي است...!

مشترى اول: برعكس... انقلاب پنجاه و هفت رو سنت ها و

مذهب شكست ندادند... اين انقلاب رو، مثل انقلاب مشروطه و نفت، حاجي صمدها و عسگر اولادي ها، و قيم هاي زشت و زيباي شون، مثل داش آكل ها خوردند... شكست دادند. مردم... كاكاهام هميشه احتياج به هواي تازه داشته و دارند، و مي دونند كه چطور اين سنت ها را از درون نوسازي كنند...! همين طور كه حالا در حال نوسازي اش هستند...!

مشترى دوم: يك رنسانس جديد...؟!

مشترى اول: هيچ انقلابي گپي بردار نيست... كاكاهام آينده ي

خودشون رو خودشون مي سازند... دست در دست مرجان ها... با عشق هاي مرجاني شون...!

مشترى دوم: اينها هميشه شعاره...! به قول خودت دردهاي

بي درمون ما، عشق هامون، خيلي عميق تر از اين

حرفهاست... خیلی عمیق‌تر از آینده‌سازی‌های
کلیشه‌ای‌ست که نمونه‌اش رو اونطرف ارس
دیدیم...!

مشتری اول: اونهم یه داستان دیگه است که کاکاهاش دوباره
خواهند نوشت...!

مشتری دوم: با زبان الکن‌شون...؟!

مشتری اول: با زبان الکن‌شون...! اما نه با زبان
طوطی‌هاشون...!

مشتری دوم: قول، شرافت، نجابت... اینها چیزهائی هستند که
نه به آینده، نه به گذشته و نه به حال بستگی
دارند...! اینها جاویدانه‌اند...! داش آکل
نمی‌تونست به مرجان

بگه که دوستش داره... قول و شرافت و نجابتش
اجازه نمی‌داد...!

مشتری اول: درست... اون نمی‌تونست... چونکه جسارت
گفتن، شهامتش رو نداشت...! و به همین‌خاطر
بود که انداختش تو دامن آدمی پیرتر و زشت‌تر
و زرنک‌تر از خودش... یه حاجی‌آقای دیگه...!
ما کی می‌خوایم از این مزخرفات... از این
جاویدانگی‌ها دست بکشیم... کی... کی... چه
وقت...؟!

مشتری دوم: مثل این که ما ابدالآباد حرف همدیگرو
نمی‌فهمیم... شدیم یه کاکارستم و یه داش آکل...!

مشتری اول: درست... شدیم یه کاکارستم و یه داش آکل...!

مشتری دوم: (بلند می‌شود.) رو در رو...!

مشتری اول: (بلند می‌شود.) با قمه‌هامون در مُشت...!

(دور می‌زنند.)

مشتري دوم: مي خواهي داستان رو دوباره تکرار کنی...؟!
 مشتري اول: مي خواهم داستان رو دوباره بنویسم...!
 مشتري دوم: با کاکاهای توي خیابونها...؟!
 مشتري اول: با نسل جدیدمون... با کاکاهای جدیدمون...!
 مشتري دوم: با اسلام عزیزتون...؟!
 مشتري اول: با کيفر خواستمون...!
 مشتري دوم: با امامتون...؟!
 مشتري اول: با رستاخيزمون...!
 مشتري دوم: با انقلابتون...؟!
 مشتري اول: با انقلابمون...!

هر دو: (رو به سوي تماشاچي) با انقلابمون...!
 (با هم به سوي تابلوي مينياتور رفته و دو تبرزين را از ديوار جدا نموده و در وسط صحنه آنها را رو در رو، بر روي زمين مي کوبند؛ بعد به جلو و دو سوي صحنه مي روند. قهوه چي هم، همچنانکه زير لب چند بيت نخستين را تکرار مي کند، ناخودآگاه، به انتها و ميانه ي صحنه کشيده شده و آنجا، پشت ضرب زورخانه، قائم مي نشيند و ضرب ريزي مي گيرد.)

مشتري اول: غريو زمين از ما بود
 آنگاه که توپها به غرّش درآمدند!
 با لخته هاي خون ما بود
 آنگاه که مزارع پُربار شدند!
 ما برمي خيزيم، برآمده از بطن زمين
 از سهم سزاريني جنگ!
 درود بر تو
 روز خيزش
 روز طغيان
 روز انقلاب

درود بر تو که آمدي
 پوسته‌ي سخت زمين را
 شکافته آمدي
 روز تولد دوباره‌ي ما
 روز رستاخيز ما
 جهان سرانجام به خوشکاري باز آمد!
(صدای درشت ضرب)

مشتری دوم:

پیش آید
 که يك کشتي
 در دل دریا و در حلقه‌اي پُردود
 لختي درنگ دارد
 پس آنگاه بر دریاي هموار آبگینه
 کشتي دور می‌راند
 و زمان‌ها بعد هنوز
 افسانه‌هاي دودآلوده را
 شمایان به دم دارید
 باز دم دارید!
 آري
 و چنین بود که زندگي تا به امروز
 از چنگ ما در گریز بود!
(صدای درشت ضرب)

مشتری اول:

آنان از برای ما کتاب‌ها نوشتند
 تورات
 انجیل
 قرآن
 یکی در پس دیگر
 و هر يك زبردستانه و خردمندانه

دام پُردانه!

ما، اما،

می‌خواهیم زنده بمانیم

در این جهان

نه در آن عَقْبا

نه فروتر

نه زبرتر

از تمامی این صنوبر درختان

خانه‌ها

جاده‌ها

اسب‌های در گردش

در دشت‌های گسترده‌دامن!

ما از شکرین میوه‌ها

از بهشت‌شان

به‌تنگ آمده‌ایم!

نان سیاه از برای جویدن به ما بدهید

و همسرانی که با آنها زندگی کنیم

همسرانی زنده و حقیقی!

(صدای درشت ضرب)

مشتری دوم: آنجا، در رختکن تئاترها

با چسب و خمیره‌ی کاغذ و پولک تئاتری

شنل شیطان آویزان است

تمامی آنچه که از برای نمایش

می‌توانند به ما عرضه دارند!

خیاطان نظم‌گهن از برای اندازه‌ی کمرهای ما

زحمت نبردند

باشد، مهم نیست

لباس‌هاي ما گرچه زشت‌اند
 اما، جز ما، از آن كس ديگري نيست!
 زمان ما
 امروز بر خاك تئاترها
 سوزاننده
 شعار ما آغاز به شعله برآوردن مي‌كند:
هر دو: «جهان را دوباره نو كنيد
 بر خيزيد و به شگفت درآييد، تماشاگران
 پرده
 باز
 بالا!»

(صداي درشت ضرب. سپس لختي سكوت. بعد هر دو به تعجيل
 به سوي شال‌ها و لنگ‌هاي آويزان بر نيزه‌ها مي‌روند و آنها را
 بر دوش و شانه‌ها و كمرها انداخته و به سوي جاهانشان
 برمي‌گردند؛ در همين حال نور موضعي پُرنگي بر روي
 قهوه‌چي كه اكنون نقش راوي را به‌خود گرفته است و ريز
 ضرب مي‌گيرد، باز مي‌شود.)

راوي: همهي اهل شيراز مي‌دانستند كه داش آكل و
 كاكارستم سايه يكي‌گر را با تير مي‌زدند. يك روز
 داش آكل روي سكوي قهوه‌خانه‌ي دوميل چُنْدَك زده
 بود، همانجا كه پاتوق قديمي‌اش بود و با
 سرانگشتش يخ را دور كاسه‌ي آبي مي‌چرخانيد.
 ناگاه كاكارستم از در درآمد، نگاه تحقيرآميزي به او
 انداخت و همين‌طور كه دستش بر شالش بود رفت،
 روي سكوي مقابل نشست. بعد رو كرد به قهوه‌چي
 گفت:

كاكارستم: به به بچه، يه يه چاي بيار به‌بينم. (لختي سكوت.)

و چون مي بيند پاسخي نمي گيرد، معترض فرياد مي زند.) مه مه مگه كړي! به به تو هستم؟! (بعد زيرچشمي، با تلخي، اما گستاخانه و غيرمستقيم داش آكل را مخاطب مي سازد.) اري... واي شك كمشان، آنهائي كه قق قبي در مي كنند، اگه لوطي هستند اا امشب مي آن، دست و په په پنجه نرم مي كنند.

(داش آكل، همان طور كه دور كاسه ي يخ را مي مالد و زيرچشمي وضعيت را مي پاييد، خنده ي دريده اي مي كند كه يك رج دندان هاي سفيد محكم از زير سبيل حنا بسته اش برق مي زند.)
داش آكل: بي غيرت ها رجز مي خوندند، آنوقت معلوم ميشه رستم صولت و افندي پيزي كيه.

و بعد همه زدند زير خنده (ضرب ريز مي زند.) نه راوي:
اين كه به گرفتن زبان كاكارستم خنديدند، چون مي دانستند كه او زبانش مي گيرد؛ بلكه داش آكل در شهر مثل گاو پيشاني سفيد سرشناس بود و هيچ لوطي پيدا نمي شد كه ضرب شستش را نچشيده باشد. هر شب وقتي تو خانه ي ملا اسحق يهودي يك بطر عرق دواتشه سرمي كشيد و دم محله ي سردزك مي ايستاد، كاكارستم كه سهل بود، اگر جدش هم مي آمد لنگ مي انداخت. بخت برگشته كاكا همين چند شب پيش بود كه ميدان را خالي ديده بود و پياله اي زده و از عشق اش گفته بود و گردوخاكي كرده بود. داش آكل هم مثل اجل مُعلق سر رسیده و يك مُشت متلك بارش كرده و به او گفته بود:

داش آكل: كاكا مردت خونه نيست. مزه ي عرق... دوباره

بگم... معلوم میشه که یه بست فور بیشتر کشیدی،
 خوب شنگولت کرده... می‌دونی چیه، این
 بی‌غیرت‌بازی‌ها، این دون‌بازی‌ها رو کنار بذار.
 بی‌ناموس! تو گجا و دختر حاجی صمد گجا! این
 لقمه برات خیلی بزرگه! راه گلوت رو می‌گیره! به
 پوریای ولی قسم اگه دومرتبه مست کردی و از
 این غلط‌ها کردی با برگه‌ی همین قمه دونیمت
 می‌کنم. حالا هم برامون یه رقص، از اون
 روحوضی‌هاش، سیاه‌جون... می‌دونی که...
 وگرنه... آره... تو بمیری... (مست کرده)
 مامان‌جون... کاکاجون... مهوش جون...
 عزیزجون... رفسنجون... فسنجون... اکبرجون...
 رقص... رقص... دی‌الله!

(همراه راوی ضرب می‌گیرد و بندری می‌خواند. کاکا هم
 نیم‌هوشیار و نیم‌مست، نیمی طعنه‌آمیز و نیمی جدی، رقصی
 بندری- تراژیک- کمیک را شروع می‌کند. لحظات و دقیقه‌هایی
 ضرب و رقص ادامه دارد، و سپس با فرسوده نشستن و سر
 در گریبان‌شدن هر دو، لختی سکوت حاکم می‌شود. و بعد کاکا
 به آرامی سر برمی‌دارد. چهره‌اش از شدت درد مچاله شده و
 چشم‌هایش به نقطه‌ی دوری دست‌نیافتنی خیره!)
 کاکارستم: مرجان... مرجان...!

(راوی ضرب می‌گیرد.)

راوی: برخلاف کاکارستم کون‌برهنه‌ی لنگ‌قبا، داش‌آکل را
 همه‌ی اهل شیراز دوست داشتند. پدرش یکی از
 ملاکین بزرگ فارس بود، زمانی که مُرد همه‌ی
 دارائی او به پسر یکی یكدانه‌اش رسید. ولی
 داش‌آکل پشت گوش‌باز و دست‌فراخ بود. زندگیش

را به مردانگی و بخشش می‌گذرانید و غروبها
عرق دواتشه می‌نوشتید و سرچهارراه‌ها نعره
می‌کشید، و بالای دست خودش هم چشم نداشت کس
دیگری را بهیند.

**(داش آکل بی‌اختیار بلند شده و نعره می‌کشد و سرقمه‌اش را بر
زمین می‌کوبد و دست به سینه می‌ایستد.)**

داش آکل: یه لوطی می‌خوام که این قمه رو از زمین بیرون
بیاره...!

(ضربی ریز)

راوی: باری. همه‌ی معایب و محاسن داش آکل تا همین
اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت‌آور
به‌نظر می‌آمد این که، برخلاف کاکارستم،
تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او
رخنه نکرده بود. اما، از روزی که با وصیت
حاجی صمد وکیل و وصی حاجی صمد شد و
مرجان را دید، در زندگیش تغییر کلی رخ داد و
دشمنی‌اش با کاکارستم و دشمنی کاکارستم با او
دوچندان شد.

(ضربی درشت و سپس ریز)

راوی: از این به‌بعد داش آکل از شب‌گردی و فرار کردن
چهارسوق کناره گرفت و دیگر با دوستانش
جوششی نداشت. دیگر حنایش هم پیش کسی
رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمی‌کردند.
خصوصاً پیش کاکارستم. عشق مرجان ذلیلش
کرده بود. شاید هم آدمش...!

(ضربی درشت)

کاکارستم: سس سر پیری و معرکه گگ گیری! یارو ع

عاشق دُڏ دختر ح ح حاجي صمد شده. گگ
گزلکش رو غ غ غلاف کرده. خاک تو تو چشم م
مردم پاشیده! لک کتره اي چوچو انداخت تا وو
وکیل ح ح حاجي شد و ه ه ه همه ي ام ام املاکش
رو بالا کشید. خ خ خدا بدبخت به به بده...!

(ضربي تند و درشت. هر دو ناگهان بهم خیره مي شوند.)

داش آکل: (دستي به سبيل اش مي کشد) بي خيالش باش!
(زير لب) خدا حاجي رو بيمارزه، حالا که گذشته.
ولي خُب خوب کاري نکرد. ما رو تو دغمسه
انداخته...!

(ضربي ريز)

راوي: شب ها از زور پریشاني عرق مي نوشيد و
براي سرگرمي خودش يك طوطي خريده بود، و
هر شب جلوي قفس مي نشست و با طوطي درد دل
مي کرد.

داش آکل: بلکه شوهر خوشگل و جوان پيدا بکنه... نه از
مردانگي

دوره... نه از مردانگي دوره...!

(ضربي ريز)

راوي: البته اگر داش آکل خواستگاري مرجان را
مي کرد، مادرش مرجان را بهروي دست به او
مي داد. اما، او مي خواست آزاد باشد. داش آکل
نمي خواست پاي بند زن و بچه باشد. به علاوه،
پيش خودش گمان مي کرد هرگاه دختری که به
او سپرده شده بهزني بگيرد، نمک به حرامي
خواهد بود. و از همه مهمتر و بدتر، هرشب
صورت خود را در آينه نگاه مي کرد، جاي

جوش خورده‌ي زخم‌هاي قمه، گوشه‌ي چشم پائين
كشيده‌ي خودش را برانداز مي‌كرد، و با آهنگ
خراشيده‌اي بلند بلند مي‌گفت:

داش آكل:

شايد منو دوست نداشته باشه... او چهارده سال
داره و من چهل ساله... اما چه بكنم؟ اين عشق
منو مي‌گشه... مرجان... تو منو گشتي... به كه
بگويم مرجان...؟ عشق تو منو گشت...!

(ضربي ريز)

راوي:

بعد اشك در چشم‌هايش جمع مي‌شد و گيلاس
روي گيلاس عرق مي‌نوشتيد. و سپس با سردرد
همين‌طور كه نشسته بود خوابش مي‌برد.

(ضربي ريز)

راوي:

و آنوقت، آن‌وقتي كه شهر شيراز با كوچه‌هاي
پيچ و خم‌دار، باغ‌هاي دلگشا و شراب‌هاي
ارغواني‌اش به‌خواب مي‌رفت، آن‌وقتي كه
ستاره‌ها آرام و مرموز بالاي آسمان قيرگوني،
به‌هم چشمك مي‌زدند، آن‌وقتي كه مرجان با
گونه‌هاي گلگونش در رخت‌خواب آهسته نفس
مي‌كشيد، همان‌وقت داش آكل حقيقي، داش آكل
طبيعي با تمام احساسات و هوا و هوس، بدون
رودربايستي از توي قشري كه آداب و رسوم
جامعه به‌دور او بسته بودند، از توي افكاري كه
از بچگي به او تلقين شده بود، بيرون مي‌آمد و
دست در دست كاكا بديدار مرجان مي‌شتافت،
همچون دو كودك، دو جان‌شيفته در يك بدن...! و
مرجان آنجا بود و بخاطرشان مي‌رقصيد... زير
درخت‌هاي بهارنارنج، در هواي باران‌خورده‌ي

نمناك و بوي كامگل و شكوفه‌هاي بهارنارنج كه
در فضا پيچيده بود. و بعد...

(ضربه‌ي درشت و تند ضرب)

راوي: و ناگهان از خواب مي‌پرید و مانند ديوانه‌ها در
اتاق به‌دور خود مي‌گشت. زير لب با خودش
حرف مي‌زد و باقي روز را هم براي اين‌كه فكر
عشق را در خودش بگذرد، به دوندگي و رسيدگي
به كارهاي حاجي مي‌گذرانيد.

(ضربه‌هاي ريز، اما تند و كند كه گذشت زمان را بيان مي‌كند.)

راوي: هفت‌سال بدین منوال گذشت. داش‌آكل از
پرستاري و جان‌فشاني درباره‌ي زن و بچه‌هاي
حاجي ذره‌اي فروگذار نکرد. كاكارستم هم در غم
عشق‌اش سوخت و دم نزد، اما برخلاف داش‌آكل
كناره نگرفت و زنجوره هم نکرد، بلكه زندگي
کرد. كاكاء... كاكاسياه براي مردم لودگي کرد و
رقصيد و زبانش هم شهره‌ي خاص و عام شد.
مردم را خندان، اما در خود گريست! در
جشن‌ها، در ختنه‌سوراني‌ها، در عروسي‌ها
سيامبازي مي‌کرد، دلقكي و مطربي... تا داد خود
از مهتر و كهتر بستاند.

(مشترى دوم - داش‌آكل، ناگهان روي ميز ضرب مي‌گيرد و
مشترى اول - كاكارستم ناگهاني‌تر به وسط صحنه پريده و رقصي
كميك - تراژيك را به اجراء مي‌گذارد. بعد بتدريج ضرب‌هاي ريز
و درشت راوي فضا را پُر کرده و دو مشترى - پهلوان را ناگزير
به آرام‌شدن و برجاي خود نشستن، مي‌كند.)

(ضرب ريز)

راوي: ولي آنچه كه نبايد به‌شود شد و پيش‌آمد مهم روي

داد. براي مرجان شوهری پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم بدگل‌تر و هم پیرتر از داش‌آکل بود، اما تا دلتان بخواهد پولدار و صاحب مکنّت و دولت.

(ضرب ریز)

راوی: از این واقعه خم به ابروی داش‌آکل نیامد، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه‌ی جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد.

(ضرب ریز)

راوی: همه‌ی کله‌گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند. و کاکارستم هم آنجا بود. اما، با لباس مبدّل و به شکل یک سیاه روحوضی، دور از چشم داش‌آکل. کاکای عاشق، کاکای بدبخت، کاکای رسوا هم برای آخرین دیدار آمده بود...!

(ضرب ریز)

روای: و در ساعت پنج بعدازظهر، وقتی که مهمان‌ها گوش‌تاگوش دور اتاق اُرسی‌دار روی قالیچه‌ها و قالی‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلوی آن‌ها چیده شده بود، داش‌آکل با همان سر و وضع داشی قدیم‌اش، با قدم‌های بلند

جلوی امام‌جمعه رفت، ایستاد و گفت:

داش‌آکل: حضرت امام، حاجی خدایامرز وصیت کرد و هفت‌سال ازگار مارو تو هچل انداخت. پسر از همه کوچک‌ترش که پنج ساله بود حالا دوازده سال

داره. اين هم حساب و كتاب دارائي حاجي است.
(دفترى باز مي‌كند) تا به امروز هم هرچي خرج
 شده با مخارج امشب، هممرو از جيب خودم
 داده‌ام. حالا ديگه ما به سي خودمون و اونها هم به
 سي خودشون!

(ضرب ريز و درشت)

و سپس با بُغض بيخ گلو گرفته و بدون انتظار
 جواب، سرش را زير مي‌اندازد و با چشم‌هاي
 اشك‌آلود از در بيرون مي‌رود.

(ضرب ريز و درشت)

**(و بعد لختي سكوت. سپس صداي موزيك. جشن عروسي - و
 در صورت امكان، اجراي يك «سياه‌بازي» كامل. دوباره
 سكوت، و آنگاه ضرب ريز راوي.)**

داش آكل از در كه خارج شد در كوچه نفس
 راحتی كشيد. حس كرد كه آزاد شده و بار
 مسئوليت از روي دوشش برداشته شده... ولي دل
 او شكسته و مجروح بود. گام‌هاي بلند و لاابالي
 برمي‌داشت؛ همين‌طور كه مي‌گذشت خانه‌ي
 ملاسحق عرق‌كش جهود را شناخت، بي‌درنگ
 از پله‌هاي نم‌كشيده‌ي آجري آن داخل حياط كهنه‌ي
 دودزده‌اي شد كه دورتادورش اتاق‌هاي كوچك
 كثيف با پنجره‌هاي سوراخ سوراخ، مثل لانه‌ي
 زنبور داشت و روي آب حوض، خزه‌ي سبز
 بسته بود. بوي تُرشيده، بوي پرك و سردابه‌هاي
 كهنه در هوا پراكنده بود. ملاسحق لاغر با
 شبكلاه چرك و ريش بزي و چشم‌هاي طماع جلو
 آمد، خنده‌ي ساختگي كرد. داش آكل به حالت پكر

گفت:

داش آكل:

جون جفت سيبيل هات يك بطر خوبش رو بده
گجومون رو تازه بكنيم.

(ضرب ريز)

راوي:

يك ساعت بعد كه از خانه ي ملاسحق عرق كش
جهود خارج مي شد حسابي مست بود. تنش گرم
بود و فكرش پریشان... صورت مرجان،
گونه هاي سُرخ، چشم هاي سياه و مژه هاي بلند با
چتر زُلف كه روي پيشاني اش ريخته بود، محو و
مرموز جلوي چشم اش مجسم شده بود. زندگي
گذشته ي خود را بياد آورد. گردش با دوستان سر
قبر سعدي و باباكوهي را بياد آورد. گاهي لبخند
مي زد و زماني اخم مي كرد. ولي چيزي كه
برايش مسلم بود اين كه از خانه ي خودش
مي ترسيد. آن وضعيت براي تحمل ناپذير بود.
فكر كرد باز هم امشب عرق بخورد و با طوطي
درددل بكند! سرتاسر زندگي براي كوچك و
پوچ و بي معني شده بود. در اين ضمن شعري
به يادش افتاد، از روي بي حوصلگي زمزمه
كرد:

داش آكل:

به شب نشيني زندانيان برم حسرت

كه نُقل مجلسشان دانه هاي زنجير است

(سكوت. شعري ديگري بياد مي آورد و بلندتر مي خواند.)

دلم ديوانه شد، اي عاقلان آريد زنجيري

كه نبود چاره ي ديوانه جز زنجير تدبيري

(ضرب زير و درشت)

رواي:

هوا تاريك شده بود كه داش آكل دم محله ي

سردزك رسيد. اين جا همان ميدانگاهي بود كه
پيش تر وقتي دل و دماغي داشت آن جا را فرق
مي كرد و هيچ كس جرئت نمي كرد جلو بيايد.
(ضرب ريز و درشت، اما بلندتر)

رواي:

بدون اراده رفت روي سگوي سنگي جلوي در
خانه اي نشست، چپق اش را درآورد چاق كرد،
آهسته مي كشيد. به نظرش مي آمد كه اين جا نسبت
به گذشته خراب تر شده، مردم به چشم او عوض
شده بودند، همان طوري كه خود او شكسته و
عوض شده بود. چشمش سياهي مي رفت، سرش
درد مي كرد، ناگهان سايه ي تاريخي نمايان شد كه
از دور به سوي او مي آمد، و همين كه نزديك
شد...

(ضرب ريز و درشت. مشتري اول- كاكارستم كه تا اين لحظه
سر در گريبان دارد، زير لب مي غرد.)

كاكارستم:

لولو لوطي رو شه شب تار مي شناسه...!
(بلند شده، دستش را به كمر زده، تف بر
زمين مي اندازد) ارواي باباي بي غيرتت! تو
گمان كردي خيلي لوطي هستي؟! اما تو بميري
روي زمين سفت نشاشيدي!

داش آكل:

(ضرب درشت)

كاكارستم:

(با تمسخر) خ خ خيلي وقته ديگ ديگه اي اين
طرفها پهپه پيدات نيست. ام شب خا خا خانه ي
حاجي ع ع عقدكنانه... مگ تو تو رو راه نه نه...
(حرفش را مي برد.) خدا تورو شناخت كه نصف
زبونت داد. اون نصف ديگمش رو هم من امشب
مي گيرم...!

داش آكل:

(ضرب درشت‌تر. داش آكل دست بر قمه - تبرزين بر صحنه استوار مي‌برد و آن را برمي‌گيرد. كاكارستم هم با قمه - تبرزين ديگر چنين مي‌كند. بعد دور هم مي‌چرخند. صداي ضرب درشت‌تر مي‌شود. داش آكل سر قمه‌اش را بر زمين مي‌كوبد.)
داش آكل: حالا يه لوطي مي‌خواهم كه اين قمه رو از زمين بيرون بياره...!

(كاكارستم ناگهان حمله مي‌كند. ولي داش آكل با ضربه‌اي بر مچ دست او، قمه را از دستش مي‌پراند.)

داش آكل: (با پوزخند) برو برو بردار! اما به شرط اين كه اين دفعه قرص‌تر نگه داري، چون امشب مي‌خوام خُرده حساب هامون رو پاك بكنم...!

(كاكارستم با مشت‌هاي گره كرده آهسته جلو مي‌آيد، هر دو ناگهان با هم گلاويز مي‌شوند و راوي هم درشت مي‌كوبد و شاهنامه مي‌خواند... آن‌ها مدت‌ها بر هم و بر روي زمين مي‌غلطند. عرق از سر و رویشان مي‌ريزد. ولي پيروي نصيب هيچ‌كدام نمي‌شود. در ميان كشمكش سر داش آكل به سختي روي سنگ فرش مي‌خورد. نزديك است كه از حال برود. كاكارستم هم اگرچه به قصد جان مي‌زند، ولي تاب مقاومتش تمام شده است. اما در همين وقت چشمش به قمه‌ي داش آكل مي‌افتد كه در دسترس او واقع شده است. با همه‌ي زور و تواناني خودش آن را از زمين بيرون كشيده، لختي مكث مي‌كند، و بعد با تمام نيرو، نمايشي، آن را به پهلوي داش آكل فرو مي‌برد.)

كاكارستم: هزار بار شماها ناجوانمردانه زديد... يكبار هم ما مي‌زنيم...!

(لختي سكوت. بعد رواي - قهوه‌چي را مي‌بينيم كه از پشت ضرب بلند شده و گفته‌ي مشتري اول - كاكارستم را تكرر مي‌كند.)

راوي: دُرسته... هزاربار شماها زديد... يکبار هم ما
مي‌زنيم... اينه داستاني که دوباره بايد نوشته بشه...
داشي...!

(باز هم لختي سکوت. سپس راوي- قهوه‌چي ضمن رفتن به
سوي پستو، دوباره و دوباره صدای طوطي را تقلید مي‌کند.)
راوي - قهوه‌چي: مرجان... مرجان... تو منو گشتي... به که
بگويم مرجان... عشق تو منو گشت...
مرجان... مرجان...

(اما، بیشتر از این مجال تکرار طوطي را نمي‌يابد، چون مشتري
دوم- داش آکل نعره‌کش و کف بر دهان، با فرزي به سوي قمه‌ي
پرت‌شده‌ي کاکارستم بر روي صحنه پريده، آن را بر گرفته و
بعد... به سوي قهوه‌چي خيز برداشته و از پشت قمه را تا انتها
ميان دو کتف قهوه‌چي کوبيده و با قدرت فرو مي‌کند.)
داش آکل: حرومزاده‌ي ترياکي... کاکاسياه... داستان ما
همیشه همونه که هست... همونه که نوشته
شده...!

(سکوت. برمي‌گردد و قصد رفتن مي‌کند که خود را رو در روي
کاکارستم مي‌بيند، با قمه‌ي در حال فرود.)

کلن- آپريل ۲۰۰۱



